

خدا جون سلام به روی ماهت...

# عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک فورد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

راز ساعت بلک فورد

# عمارت مرموزہ

گرگوری فونارو  
محمد ورزی

سرشناسه: فونارو، گرگوری

Funaro, Gregory

عنوان و نام پدیدآور: عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک‌فورد/نویسنده گرگوری فونارو؛ مترجم محمد ورزی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۹۳ ص:؛ مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۷-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] Watch Hollow

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۲۱۶۷۶

۷۱۲۲۳۰۱



انتشارات پرتقال

عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک‌فورد

نویسنده: گرگوری فونارو

مترجم: محمد ورزی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۷-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به آبی،  
و مثل همیشه، به دخترم.  
گ.ف

به مادر نازنینم،  
برای لالایی‌ها و قصه‌هایی که یادم ماند و نماند،  
برای تمام تنهایی‌هایش، زمین خوردن‌هایش،  
و فرصت کوتاه دوباره دیدنش.  
به پدرم،  
برای خاطره‌ی شیرین کودکی‌هایم،  
برای کیهان بچه‌ها و سروش کودکانی که هر هفته  
و هر ماه برایم می‌خرید.  
و برای ذوق و نشاط پاک و بی‌غل‌وغش آن روزها.  
م.و



**Watch Hollow**

By Gregory Funaro

Copyright © 2019 by HarperCollins  
Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب **Watch Hollow**

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



«دیرینه‌ترین و نیرومندترین احساس بشر ترس است، و  
قدیمی‌ترین و قوی‌ترین نوع آن وحشت از ناشناخته‌هاست.»  
اچ. پی. لاکرافت







## مقدمه

فنی‌ش هفت<sup>۱</sup> موشه شتاب گرفت تا زودتر به رودخانه برسد. حدود سی متر جلوتر، در حاشیه‌ی جنگل و انتهای دالان درخت‌ها، ماه پیدا بود که دایره‌ای از نور دورش را گرفته بود. اما گار<sup>۲</sup> نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

گار غرید: «می‌خوام وحشت کنی، فنی‌ش هفت!»

زمین زیر پاهای گول پیکرش می‌لرزید. بوم! بوم! بوم! و سپس صدای رعدآسای شکستن شاخ‌وبرگ درختان آمد.

فنی‌ش، وحشت‌زده، لحظه‌ای سکندری خورد و کم مانده بود بخورد زمین ولی فوری خودش را جمع‌وجور کرد و شتابان در مسیر پوشیده از شاخ‌وبرگ درختان پیش رفت. جرئت نداشت پشت سرش را نگاه کند. موش آن‌قدر هراسان بود که حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

گول دوباره غرید: «راه فراری نداری، هفت!» طنین گام‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بوم! بوم! بوم! فنی‌ش ته‌مانده‌ی توانش را به کار گرفت تا سرعت قدم‌هایش را بیشتر کند. قلبش در سینه می‌کوبید و پاهایش از درد می‌لرزیدند. فقط بیست متر مانده بود، بوم! کمی بعد فقط ده متر، بوم، بوم، بوم! موش خودش را از جنگل رها کرد و افتاد در مسیری که مهتاب روشنش کرده بود. به‌زحمت خود را کنار رودخانه رساند و می‌خواست درون آب بپرد که یک جفت چنگال تیز در تنش فرو رفت، او را قاپید و به هوا برد.

خودش بود! کلاغ خائن آن گول، تمپوس کرو<sup>۳</sup>!

---

1. Fennish Seven  
3. Tempus Crow

2. Garr

فنیس، همان‌طور که تقلا می‌کرد خودش را از چنگال کلاغ نجات بدهد، فریاد زد: «آآآآآآآآآآآآ!» و سپس طنین قهقهه‌ی بلند و عمیق گار درون جنگل پیچید.

«تو مالِ خودمی، هفت!»

تمپوس کرو فنیس هفت را بالا و بالاتر می‌برد. فنیس به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید تا اینکه بالاخره موفق شد سرش را بچرخاند پشت شانه‌اش و دندان‌هایش را زیر ران کلاغ فرو کند. درست روی همان زخم کهنه‌ای که، اولین‌باری که درگیر شده بودند، روی بدنش کاشته بود. زخم هنوز ترمیم نشده بود که دوباره سر باز کرد. کلاغ خائن با «قارقاری» گوش‌خرانش فنیس را رها کرد.

فنیس، معلق در هوا، تابی به بدنش داد و با سر روی دمش سقوط کرد، ولی پیش از آنکه در رودخانه فرو برود، لحظه‌ای چشم‌های سرخ و سوزان گار را دید که از میان جنگل با خشم و نفرت به او خیره شده بود. بعد، همه‌چیز سیاه شد.

## فصل اول



### پیشنهاد آقای کویگلی

اول باران آمد و بعد ماشین سیاه دراز از راه رسید. شاید هم برعکس، اول ماشین سیاه از راه رسید و بعد آسمان باریدن گرفت. لوسی تینکر مطمئن نبود کدام اول آمده، ولی مهم هم نبود. انگار هم ماشین و هم باران غرق تاریکی بودند. لوسی از پشت ویتترین مغازه‌ی پدرش ماشین را تماشا می‌کرد. از پشت حروف O و C، که روی شیشه چسبیده و از سمت او برعکس بودند، زل زده بود به بیرون. آن دوتا حرف انگار عدسی‌های عینکش بودند. یک ربعی می‌شد که ماشین آنجا پارک کرده بود. لوسی هم از همان موقع توی ویتترین، جای ساعت رومیزی بزرگی که پدر روز قبل فروخته بودش، چهارزانو نشسته بود. اگر آن روز غریبه‌ای از کنار ساعت‌فروشی تینکر رد می‌شد شاید خیال می‌کرد لوسی هم، که آن‌طور وسط خرت‌وپرت‌های توی ویتترین جا خوش

1. Lucy Tinker

کرده، برای فروش است. آنجا ساعت فروشی بود، ولی کنار ساعت‌های داخل ویتترین، دو گلدان چینی، نقاشی پودلی<sup>۱</sup> که دامنی کوتاه به تن داشت، و توبا<sup>۲</sup>ی قدیمی و زنگ‌زده را هم برای فروش گذاشته بودند.

الیور<sup>۳</sup> گفت: «نه بابا، ممیز رو باید دو رقم جلوتر بذاری.» الیور همراه پدر پشت پیشخان ایستاده بود و به او کمک می‌کرد دخل و خرج مغازه را با لپ‌تاپ قدیمی حساب و کتاب کند. انگار بابا از عددی که نتیجه‌ی حساب و کتابشان بود خیلی خوشحال نبود.

«منظورت اینه که ششصد و چهل دلار ضرر کردیم؟ شش دلار و چهل سنت نیست؟»

«تازه من هنوز سود بازپرداخت قسط‌ها رو حساب نکردم.»

آقای تینکر غرولندی کرد و سرش را گرفت توی دست‌هایش. «می‌دونستم نباید اون توبا رو می‌خریدم!»

الیور به لوسی نگاه کرد و شانه بالا انداخت. به بابا هشدار داده بود سمت عتیقه‌بازی نرود. اما او گوش نکرده بود و برایش گران تمام شده بود. لوسی دقیقاً نمی‌دانست هر هفته چقدر پول کم می‌آورند، فقط می‌دانست توی یک سال گذشته هر هفته نسبت به هفته‌ی قبلش پول کمتری برای خرید خواربار داشتند.

لوسی آهی کشید و چشم‌هایش را به سمت ساعت کوکوی<sup>۴</sup> قدیمی روی دیوار چرخاند. فقط سه دقیقه تا بسته شدن مغازه مانده بود. عقربه‌ی بزرگ سه بار دیگر تیک‌تاک جلو می‌رفت و بعد کوکوی ساعت درمی‌آمد و خلاص.

---

۱. نژادی از سگ.

۲. نوعی ساز بادی برنجی به شکل شیپور.

3. Oliver

۴. ساعت کوکو (یا ساعت فاخته‌ای) گونه‌ای از ساعت آونگی است که پرنده‌ای مصنوعی دارد که ساعت را با صدای فاخته اعلام می‌کند.

تنبیهش تمام می‌شد. تازگی‌ها پدر قرار گذاشته بود اگر لوسی دعوا راه بیندازد، باید پنج روز تمام در ساعت‌فروشی کار کند، آن هم کارهای سخت و طاقت‌فرسا. فرقی هم نمی‌کرد روز آخر مدرسه دعوا کند یا روز اول، یا بتی بیگزبی<sup>۱</sup> حقش بود کتک بخورد یا حقش نبود. بابا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. همیشه حرف خودش بود.

لوسی از اینکه در مغازه‌ی پدرش حبس بشود متنفر بود. مغازه‌ی آن‌ها از باقی فروشگاه‌های چرک و کتیف محله‌شان کوچک‌تر بود و بوی کفش کهنه می‌داد. تازه تیک‌تاک مدام ساعت‌ها هم اعصابش را به هم می‌ریخت. ولی خب زندگی همین بود دیگر، نه؟ لوسی اعتقاد داشت باید با مشتهایی که زندگی به سمت آدم می‌پراند، ساخت و کنار آمد. بتی بیگزبی موهای بافته‌ی لوسی را کشیده و گفته بود لوسی آن‌قدر بیچاره است که برای سیر کردن شکمش در صف کوپن غذا<sup>۲</sup> می‌ایستد. خب، لوسی هم کم نیاورده بود. خوب بلد بود حق کسی را که حرف اضافه می‌زد کف دستش بگذارد.

لوسی رو برگرداند سمت ماشین سیاه که بیرون مغازه پارک کرده بود. جهت بارش باران عوض شده بود و سایه‌ی مردی که روی صندلی راننده نشسته بود معلوم بود.

لوسی زیر لب گفت: «منتظر چی هستی سوپراستار؟» و موی مشکی بافته‌اش را دور انگشت‌هایش چرخاند. آن یارو هرکس که بود، با آن ماشینی که داشت، معلوم بود پول‌دار است. شاید اگر می‌آمد توی مغازه و از بابا چیزی می‌خرید، بابا حداقل مدتی یادش می‌رفت چقدر ضرر کرده است. پدر، که هنوز داشت پشت لپ‌تاپ حساب‌وکتاب می‌کرد، گفت: «چرا مغازه رو نمی‌بندی، آلی؟» الیور از زیر پیشخان بیرون آمد تا سمت در برود.

---

1. Betty Bigsby

۲. برنامه‌ی کمک‌تغذیه‌ی الحاقی، که سابقاً و هنوز در بین مردم به برنامه‌ی کوپن غذا شناخته می‌شود، برای مردم کم‌درآمد یا بدون درآمدی که در آمریکا زندگی می‌کنند، کمک مالی برای خرید غذا فراهم می‌کند.

لوسی با چانه‌اش به ماشین اشاره کرد و گفت: «یه لحظه وایستا، فکر کنم این آقاهه منتظره بارون آروم بشه.»

الیور عینکش را داد بالا و از پشت تابلوی «باز است» که روی در آویزان بود، نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «نمی‌خواد بیاد اینجا. احتمالاً یا گم شده یا حالا یه چیز دیگه.»

«سر چی شرط می‌بندی؟»

«هرکی باخت، فردا تنهایی لباس‌ها رو بشوره.»

بچه‌ها دست دادند و لحظه‌ای بعد ساعت‌های مغازه به صدا درآمدند. همان موقع، چتر بزرگ سیاهی از ماشین بیرون آمد و باز شد و مستقیم راه افتاد طرف مغازه. لوسی از خوشحالی اینکه برده بود لبخندی زد.

دو انگشتش را به نشانه‌ی پیروزی آورد بالا و گفت: «خوش بگذره!» الیور آهی کشید و دوباره برگشت پیش پدر پشت پیشخان. زنگ مغازه به صدا درآمد و مردی مسن، قدکوتاه و تقریباً گرد که لباسی سیاه به تن داشت وارد شد.

کلاهش را از سرش برداشت و گفت: «گمان می‌کنم شما آقای تینکر باشین؟» درست معلوم نبود ولی انگار پیرمرد جز دور سرش مویی نداشت و طاس بود، چون سرش را با باندی بسته بود. زیر دماغ گنده‌اش، سبیل سفید پرپشتی داشت و به لهجه‌اش می‌خورد انگلیسی باشد. لوسی فکر کرد حتماً یکی از آن پول‌دارهای افاده‌ای اهل وستون<sup>۱</sup> است.

آقای تینکر دستی به یقه‌اش کشید و گفت: «اوووم... بله، خودمم.»

«آه، خودِ مردِ افسانه‌ای!» پیرمرد این را گفت و کلاه و چترش را روی جالباسی گذاشت. «بیخشید که دیروقت مزاحمتون شدم آقای تینکر، منتظر بودم بارون بند بیاد تا خیلی خیس نشم.»

پیرمرد با دهان بسته خندید و در دستمالش سرفه‌ای کرد.

«چطور می‌تونم کمکتون کنم، آقای...؟»

---

1. Weston

دستی به باندر روی سرش کشید و گفت: «کویبگلی. مورتیمر کویبگلی! و شما چارلز<sup>۲</sup> تینکر هستین، ساعت‌ساز افسانه‌ای.» آقای تینکر بدون اینکه حرفی بزند به او زل زده بود. «شما همون چارلز تینکری هستین که ساعت برج شهر رو ده سال پیش، بعد از اون صاعقه‌ی ناجور، تعمیر کرد، درسته؟»  
«اوه اون! بله خودمم. ولی کار خارق‌العاده‌ای نکردم!»

آقای کویبگلی انگشت‌هایش را تکان داد و گفت: «شکسته‌نفسی می‌کنین. طوری که من شنیدم کار هرکسی نبود که بتونه دوباره اون ساعت رو سرهم کنه، هیچ‌کس جز چارلز تینکر بزرگ!»

آقای تینکر از خجالت سرخ شد. «خب، دارین غلو می‌کنین ولی...»  
آقای کویبگلی نگاهی به الیور انداخت و پرسید: «و اون مرد جوون که پشتتون قایم شده کیه؟»

«اوووم... این پسر یوره. تازه سیزده سالش شده و اونیه که توی ویتترین نشسته دخترم لوسیه. یازده سالشه.»  
«نگین که قراره با اون توبا بفروشینش!»

آقای کویبگلی دوباره با دهان بسته خندید و توی دستمالش سرفه کرد. آقای تینکر با بی‌تفاوتی گفت: «شاید فکر بدی نباشه.» و لوسی لب‌هایش را جمع کرد. می‌دانست پدرش شوخی می‌کند اما این حرف‌ها آزارش می‌داد. پدر الیور را بیشتر دوست داشت. آن دو خیلی شبیه هم بودند، پدر و پسر، قدبلند، استخوانی، موهای قرمز و هر دو هم در تعمیر وسایل کارشان درست بود. اما از طرف دیگر، لوسی حتی نمی‌توانست یک ساندویچ درست کند و اصلاً شباهتی به پدرش نداشت. نسبت به سنش قد کوتاه بود و موهای بلند پرکلاغی داشت که درست مثل مادرش آنها را می‌بافت.  
مادرش...

حال لوسی خراب شد. گاهی خیلی دلتنگش می‌شد. دو سال از مرگ

---

1. Mortimer Quigley

2. Charles

مادرش بر اثر سرطان می‌گذشت ولی دلتنگی باز هم، مثل این لحظه، فوق‌العاده آزارش می‌داد؛ دقیقاً مانند باران سیل‌آسایی که با آمدن آن ماشین سیاه شدت گرفته بود، دلتنگی خیلی شدید و ناگهانی بهش هجوم می‌آورد. آقای کویبگلی، که انگار داشت ذهن لوسی را می‌خواند، با دلسوزی گفت: «خب، خدا رو شکر حداقل یه چیز نوی اون ویتیرینه که نمی‌شه روش قیمتی گذاشت.» پیرمرد با گفتن این حرف چشمکی زد و لوسی لبخند زد. «چی کار می‌تونم براتون بکنم، آقای کویبگلی؟»

«چارلز تینکر، می‌خواستم بهتون پیشنهادی بدم.» آقای کویبگلی کیسه‌ی مخملی کوچکی را از زیر کتتش بیرون کشید و روی پیشخان گذاشت که جیرینگ جیرینگ صدا داد. «البته قبل از اینکه به جزئیاتش برسیم، می‌تونم خواهش کنم خصوصی صحبت کنیم؟»

آقای تینکر نگاه عجیبی به بچه‌هایش انداخت و گفت: «الیور دست راست منه. هرچی بخواین به من بگین، به اون هم می‌تونین بگین. و لوسی هم که، خب...» لوسی از پشت ویتیرین پایین پرید: «بسه، رییس. پس رسماً دیگه آزادم؟» آقای تینکر لبخند تلخی زد. «امیدوارم دخترم رو ببخشین، آقای کویبگلی. تنبیهش این بوده که تمام هفته رو اینجا باشه. توی مدرسه دعوا کرده و بار اولش هم نیست.»

گونه‌های لوسی سرخ شد. درست بود، بار اول نبود. بار دوم و سوم هم نبود. ولی بتی و آن دلک‌های طرفدارش حششان بود. اصلاً چرا بابا باید این‌ها را به آقای کویبگلی می‌گفت؟

چهره‌ی آقای کویبگلی جدی شد و گفت: «متوجهم. به من ربطی نداره اما منم وقتی خیلی جوون بودم عزیزی رو از دست دادم. واکنش بچه‌ها به ناراحتی متفاوت، آقای تینکر. اما من همیشه باور داشتم اون‌ها، بیشتر از هر چیز، فقط کسی رو لازم دارن که حرف‌هاشون رو بشنوه.»

سکوت سنگینی حاکم شد ولی از نظر لوسی تیک‌تاک ساعت‌ها بلند و



بلندتر می‌شد. تینکرها نمی‌دانستند چه بگویند.

بالاخره آقای تینکر پرسید: «از کجا فهمیدین؟» و آقای کویبگلی به سمت عکس مادر لوسی که پشت پیشخان آویزان بود سری تکان داد؛ عکسی قدیمی از زمانی بود که در تالار بوستون<sup>۱</sup> نمایش اجرا می‌کرد. چشم‌هایش آدمی مطمئن و همین‌طور آسیب‌پذیر را نشان می‌داد، لبخند روی لب‌هایش آشنا بود؛ پدر لوسی همیشه می‌گفت آن لبخند مثل مونالیزا<sup>۲</sup> بود.

آقای کویبگلی گفت: «من همیشه قبل از هر معامله‌ای اطلاعاتم رو کامل می‌کنم. اجازه می‌خوام که بابت فوت همسرتون بهتون تسلیت بگم.»

آقای تینکر، که بی‌قرار روی پاهایش این‌ور و آن‌ور می‌شد، گفت: «بله... اوووم... ممنونم. لوسی، باقی‌مونده‌ی پیتزا رو توی مایکروویو گرم نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنم خیلی طول بکشه.»

لوسی سری تکان داد و درحالی‌که در فکر و خیالات خودش غرق شده بود سمت آپارتمان تک‌خوابه و کوچکی‌شان در انتهای مغازه رفت. تمام روز را منتظر بود تا به این لحظه برسد، اما حالا... عجب آدم عجیب‌وغریبی بود این آقای کویبگلی! نفهمید چه شد و زمانی به خودش آمد که دید زیر میز کار پدرش قایم شده و دارد به حرف‌هایشان گوش می‌دهد.

آقای کویبگلی گفت: «بسیار خب، من واقعاً به کمکتون توی عمارت بلک‌فورد<sup>۳</sup> نیاز دارم.»

«بیخشیید؛ عمارت بلک‌فورد؟»

«اسم منزل جدیدمه. توی واچ‌هالو<sup>۴</sup> تو رودآیلند<sup>۵</sup> و از همون موقع ساختش یه ساعت عالی و مجلل توی یکی از دیوارهایش نصب کردن. می‌دونین، من این خونه رو چند ماه پیش خریدم و دارم بازسازی‌ش می‌کنم تا قبل از اومدن دائم از انگلستان به آمریکا، آماده بشه.»

1. Boston

2. Mona Lisa

3. Blackford House

4. Watch Hollow

5. Rhode Island

لوسی از پشت میز کار زیرچشمی نگاه می‌کرد. پدرش و آقای کویبگلی هنوز کنار دَخل مغازه ایستاده بودند ولی الیور انگار جایش را عوض کرده بود و از پشت پیشخان مستقیم زل زده بود توی چشم‌های لوسی. ابله! نزدیک بود جایش را لو بدهد. لوسی با ایما و اشاره به او فهماند که سمت آدم‌بزرگ‌ها برگردد و الیور چشم‌غره‌ای به او رفت و همین کار را کرد.

«آقای کویبگلی، واقعاً مجبور بودین این‌همه راه رو از رودآیلند بیان تا کسی رو پیدا کنین که این ساعت رو تعمیر کنه؟»

«اوه، کس دیگه‌ای رو پیدا کردم اما نتونست حتی سروتَپش رو تشخیص بده. می‌دونین، این ساعت یه ساعت معمولی نیست. برق کل خونه رو تولید می‌کنه که خب به همین خاطر خونه الان برق نداره. بنابراین، ساعت باید قبل از اینکه به اونجا نقل‌مکان کنم تعمیر بشه. فقط مردی با مهارت و تبحر شما می‌تونه توی این مدت از عهده‌ی کار بریاد. بدون تعارف عرض می‌کنم!»

آقای کویبگلی با دهان بسته خندید و توی دستمالش سرفه کرد. «البته، فکر می‌کنم این کار چند هفته‌ای زمان بیره و به همین خاطر پیشنهادم اینه که این مدت رو توی عمارت بلک‌فورد بمونین.»

«اما آقای کویبگلی، من که نمی‌تونم تنها بدون بچه‌هام بیام. اون‌ها فقط من رو دارن.»

«درست متوجه عرایض نشدین. با بچه‌ها بیاین. اتاق پیشخدمت‌ها پشت خونه‌ست که فکر می‌کنم براتون مناسب باشه و تمام مایحتاجتون هم تهیه می‌شه. فقط مسئله اینه که لطفاً کارتتون رو انجام بدین و دیگه سؤالی درباره‌ش نپرسین. البته، بابت زحماتی که می‌کشین، دستمزد قابل‌توجهی دریافت می‌کنین.»

آقای کویبگلی ده سکه‌ی به نظر طلا را از داخل کیسه‌ی مخملی‌اش روی پیشخان ریخت. سکه‌ها روی شیشه‌ی پیشخان جیرینگ‌جیرینگ صدا دادند.

آقای تینکر به لکنت افتاد: «من... اوووم... من رو ببخشین آقای کویبگلی ولی این پیشنهاد اون قدر خوبه که باورش سخته واقعی باشه.»

آقای کویبگلی کارت ویزیتی از جیبش بیرون کشید و روی پیشخان سُرداد. «بهتون اطمینان می‌دم هم پیشنهادم و هم این سکه‌ها واقعی‌ان. کافیه یه جست‌وجوی سریع تو گوگل<sup>۱</sup> درباره‌ی سابقه‌م بکنین. البته، اگه لازم شد تا شخصاً با کسی درمورد صحبت کنین، شماره تلفن شریک‌هام توی لندن رو پشت کارتم گذاشتم. فقط یادتون نره اینجا با لندن پنج ساعت تفاوت زمانی داره.»

آقای کویبگلی باز هم با دهان بسته خندید و توی دستمالش سرفه کرد. وقتی آقای تینکر کارت ویزیت را برانداز می‌کرد، لوسی متوجه شد که قلبش سریع می‌تپد. بابا راست می‌گفت. باورش سخت بود که همه‌ی آن اتفاقات واقعی باشند.

آقای کویبگلی باند سرش را مرتب کرد و گفت: «این فقط یک‌دهم کل پولیه که برای لفتون در نظر گرفتم.» آقای تینکر و الیور از شدت تعجب دهانشان باز مانده بود. «خیلی حیرت‌کنین، آقای تینکر. بالاخره بخت بهتون رو کرده. و اگه جسارت بنده رو عفو کنین، می‌گم دیگه زمانش هم رسیده بود.»

آقای کویبگلی مثل همیشه خندید و در دستمالش سرفه‌های شدیدی کرد. الیور یک بطری آب آشامیدنی پولند اسپرینگ<sup>۲</sup> از یخچال زیر پیشخان به او داد و پیرمرد با ولع آب را فرو داد.

«مرسی جوون.» این را گفت و دورلبش را با دست پاک کرد. آقای کویبگلی بطری را روی پیشخان گذاشت و به سمت جالباسی رفت. «سکه‌ها بیعانه باشه. اگه هم پیشنهادم رو پذیرفتین، کارتون از پس فردا شروع می‌شه.»

آقای تینکر دستپاچه با یقه‌اش بازی می‌کرد. «ولی من زمان لازم دارم تا...»

پیرمرد حرفش را قطع کرد و با دقت کلاهش را روی سر باندپیچی شده‌اش

---

1. Google

2. Poland Spring

گذاشت. «قطعاً، موضوع اصلی زمانه. لازمه برای رسیدگی به کارهام هفته‌ی آینده در لندن باشم. البته، اگر انجام این کار برنامه‌ی شما رو خیلی بهم می‌ریزه، می‌تونین من رو به کس دیگه‌ای معرفی کنین؟»  
آقای تینکر فوراً گفت: «نه، نه، فقط... خب مسئله اینه که باید از اصل بودن این‌ها مطمئن بشم.» با سر اشاره‌ای به سکه‌ها کرد و آقای کویبگلی لبخندی زد و چترش را برداشت.

سمت در رفت و آقای تینکر هم بدرقه‌اش کرد. «بله البته. پس به شماره‌ی روی کارتم زنگ بزنین و خبرش رو بهم بدین. فکر کنم فردا ظهر خوب باشه، نه؟» آقای تینکر با سر تأیید کرد و آقای کویبگلی با احترام دستش را بالای کلاهش برد. «پس، عصرتون به‌خیر.»

زنگ مغازه به صدا درآمد و آقای کویبگلی از مغازه بیرون رفت. صدای زنگ و تیک‌تاک ممتد ساعت‌ها در مغز لوسی بیشتر و بیشتر می‌شد و دوباره اعصابش را به هم می‌ریخت. بابا واقعاً می‌خواست آن‌ها را تا رودآیلند بکشاند؟ قرار بود از دوشنبه هم باشگاه شنا برود و هم اردوی کارانه‌اش شروع می‌شد. لیگ تابستانی فوتبال توی پارک چطور؟ لوسی بهترین دروازه‌بان تیمشان بود! وقتی لوسی در افکار خودش غرق شده بود، الیور رفت سراغ سکه‌ها و گفت: «بابا، این‌ها ده‌تان. هر کدومشون هم یه اونسه. معنی‌ش اینه که اگر این سکه‌ها اصل باشن...»

آقای تینکر تابلوی «باز است» را به «بسته است» تغییر داد و در را قفل کرد. «می‌دونم.»

«آخرین باری که قیمت‌ها رو دیدم، هر اونس طلا هزارو دویست دلار بود!» صدای الیور با گفتن واژه‌ی «اونس» به‌طور مضحکی تغییر کرد و دورگه شد. ریاضیات لوسی خیلی قوی نبود، اما حتی او هم می‌دانست که ده برابر هزارو دویست می‌شد دوازده هزار. اگر حرف آقای کویبگلی حقیقت داشت، دوازده هزار تازه یک‌دهم...